





سرشناسه	: استیری، نعیمه، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: اسوه حسنه (ویژه شهادت حضرت فاطمه سلام الله علیها) / مؤلف نعیمه استیری ؛ به سفارش معاونت تبلیغات اسلامی.
مشخصات نشر	: مشهد: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات ، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۶۲ ص.
شابک	: رایگان 99750-99750-600-978:
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: فاطمه زهرا(س)، ۴۸ قبل از هجرت - ۱۱ ق. -- داستان
موضوع	: Fatimah Zahra, The Saint -- Fiction
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century
شناسه افزوده	: آستان قدس رضوی. معاونت تبلیغات اسلامی
شناسه افزوده	: Astan Qods Razavi . Islamic Relief and Communication Assistant
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ الف ۲۷۳ س / PIR۸۳۳۴
رده بندی دیویی	: ۸۱۴۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۵۱۲۵۵



آستان قدس رضوی
معاونت تبلیغات اسلامی

عنوان: اسوه حسنه

تهیه و تولید: اداره تولیدات فرهنگی

نویسنده: نعیمه استیری

ویراستار محتوایی و زبانی: سیده منصوره رضوی

ارزیاب علمی: حجت الاسلام والمسلمین سید محمود مرویان حسینی

طراح جلد: علی عصاران

صفحه آرا: محمود بازدار

ناشر: انتشارات معاونت تبلیغات آستان قدس رضوی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۶

چاپخانه: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

شمارگان: ۱۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۷۵۰-۹-۹

نشانی: مشهد، حرم مطهر امام رضا علیه السلام، صحن جامع رضوی،

ضلع غربی، بعد از باب الهادی علیه السلام، مدیریت فرهنگی

صندوق پستی: ۹۱۷۳۵-۳۵۱ تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۷

حق چاپ محفوظ است.



فهرست

۷	مقدمه
۱۱	در سوگ پدر
۱۵	سخن بگو فاطمه!
۲۵	خروش زهرایی
۲۸	تابوتی به سوی آسمان می رود
۳۲	سلام بر فرزندان آفتاب
۸۳	یادگاری از تازیانه
۴۰	روز مبارکی برای مُردن
۴۳	شهید زهرایی
۸۴	مادری کن!
۵۵	کتابنامه
۵۸	مسابقه فرهنگی اسوهٔ حسنه



مقدمه

چه آغازی زیباتر است از کلام بانوی بانوان عالم،
وقتی که کلام را آغاز کنند:

ستایش خدای را بر آنچه ارزانی داشت... گواهی
می‌دهم که خدای جهان یکی است و جز او خدایی
نیست. ترجمان این گواهی، دوستی بی‌آلایش است
و پای‌بندان این اعتقاد، دل‌های باینش... محمدا را
برانگیخت تا کار خود را به اتمام و آنچه مقدر ساخته،
به انجام رساند.^۱

و اما نام فاطمه علیها السلام برخلاف اراده شیطان زنده ماند تا
جهان را فراموشی سراسر دچار نشده و تاریکی، همه‌گیر
و هرجایی نشود: نامی که خدا برگزید تا همان‌گونه که
معنای آن است، جداکننده از آتش^۲ باشد.

خدا این نام را در دل‌های مؤمن به واسطه مصیبت
عظیمی که بر او گذشت، زنده نگه داشت و خود بر
آن محافظ بود تا در جولانگاه باطل، حقیقت چون
خورشیدی بدرخشد و باطل را رسوا کند.

اکنون هرکه موفق است به مطالعه این نوشته،
به‌یمن و مبارکی زیارت مولا و ولی نعمت‌مان

۱. فاطمه زهرا علیها السلام، آفتابی در سایه؛ خروشان‌خطابه خاتون خانه
خورشید، ترجمه سیدجعفر شهیدی، ص ۱۲ و ۱۳.

۲. نک: محمدبن حسن طوسی، الأمالی، ص ۲۹۴؛ محمدباقر مجلسی،
بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۵؛ سیداحمد مستنبط، قطره‌ای از دریای
فضایل اهل بیت علیهم السلام، ج ۱، ص ۴۰۹.

علی بن موسی الرضا علیه السلام به فال نیک بگیرد و برای دقایقی پای دردهای دل حبیبۀ خدا بنشیند و ببیندیشد که پیام ایشان برایش چه خواهد بود!

با نظر به اخلاق و سیره معصومین علیهم السلام که ایشان هم یادآوری مصائب مادر می کردند و اکنون در امتداد آن، علما نیز توجه ویژه‌ای به این ایام دارند، درمی یابیم که در تذکر ایام شهادت مادر سادات، خیراتی برای شیعیان هست؛ چنان که بانو در آخرین جمله وصیت خود به امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: «سلام مرا به فرزندانم إلی یوم القيامة برسان!»^۱

این سلام آخر بانو، شاید به این معنا باشد که تا روز قیامت، فرزندانمان را از نحوه شهادت مادرشان و غسل و کفن مخفی و پنهان ایشان باخبر کنید، به واسطه برپایی عزای مادر که خود آن پنهان بودن، دلیلی بر این مدعاست.

قطعا فرزندان زهرا رضیه الله عنها، سادات محترم و معززند؛ ولی در مفهوم گسترده‌تر و عمیق‌تر، تمام کسانی که تحت ولایت اهل بیت علیهم السلام هستند، باید فاطمه علیها السلام را مادر خود بدانند^۲ و رسالت خویش را درباره شهادت آن بانو به انجام برسانند و آن رسالت، همانا به خاطر سپردن واقعه غصب ولایت و ظلم به فاطمه زهرا علیها السلام است که

۱. نک: محمدباقر مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۲۱۴؛ حسین وحید

خراسانی، حلقه وصل رسالت و امامت، ص ۲۳۶.

۲. علی بن موسی بن طاووس، إقبال الأعمال، ج ۲، ص ۶۲۴.



ضامن اعتقاد شیعه است و این اعتقاد، اتصال به امر فرج
حجّبن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف.

آری، آتش عشق و غیرت به فاطمه ع به عنوان
بضعه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و اندوهناک شدن بر آزاری که به
او رسید، همانا حزن محرومیت از ولایت «الله» بر زمین
است؛ پس بشر باید بداند که ولایت اهل بیت ع حق
مسلم اوست و این حق را جز به واسطه بیعت دوباره با
امام زمانش و یاری و اطاعت ایشان نمی تواند بازستاند.

اکنون مولایمان حضرت حجّبن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف در
انتظار شیعیانی است که در برابر ظلم سکوت نکنند و
به تماشای عداوت با ولیّ خدا ننشینند؛ بلکه برخیزند
و با اطاعت و اعتقادی محکم، چون پاره های آهن
مجاهدت کنند؛ پیام عاشورا و فاطمیه را منتشر کنند؛ از
سبک زندگی فاطمه زهرا ع و امیرمؤمنان ع تقلید
کرده و امور دنیا و آخرت خود را اصلاح کنند؛ محبت
اهل بیت ع و دشمنی با دشمنان ایشان را پایه های
محکم زندگی خود قرار دهند و در تربیت سربازانی آماده
برای ظهور حجّبن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف کوشا باشند. قطعاً
به همین خاطر است که رهبر عزیزمان، خود در این
ایام، در برپایی عزای مادر، پیشاپیش مؤمنین، رخت عزا
به تن می کنند و پنج روز در بیت خود به عزا می نشینند؛
پس سلام فاطمه ع بر فرزندان او باد تا روز قیامت!

أَجْرَكَ اللهُ يَا صَاحِبَ الْعَصْرِ وَالرَّمَانَ!

در سوگ پدر

چشم‌هایت را باز کن... باز کن پدر! رفتند دیگر،
فعالاً قائله ختم شد. آن‌ها که حرف او را پذیرفتند،
پشت سرهم خارج شدند. زهرایت بمیرد! نگاه از
نگاهت برنداشتم تا گفתי قلم و دوات بیاورید که
برایتان بنویسم و گفتند هذیان می‌گوید! فهمیدم
که قلبت شکست؛^۱ آخر قلب‌هایمان یکی است:
زهرا صدای قلب پدر را از میان سینه خود
می‌شنود. دخترت به فدایت!

این‌ها را می‌گفت و پشت سرهم، سوز سینه‌اش از دریچه
چشم‌هایش سرازیر می‌شد. جوشش اشک‌هایش
گلبرگ گونه‌هایش را داغ کرده بود. دوزانو کنار بستر پدر
نشسته بود و با انگشتانش، گیسوهای نمناک پدر را نوازش
می‌کرد. قطره‌های درشت عرق روی صورت بهترین خلق
خدا، از حرارت درونش سخن می‌گفت. چشم‌هایی که
هم‌نشین جمال علی، فاطمه، حسن، حسین و جبرائیل
بود، حالا بی‌رمق فاطمه‌اش را نگاه می‌کرد؛ انگار غمی
روی پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. باران رحمت دیگر
احساس خستگی می‌کرد؛ نه از باریدن: از ماندن و
نگریستن و شنیدن!

دلش بند دنیا نبود. چیزی نمی‌خواست از دار دنیا. تنها

۱. نک: محمدباقر مجلسی، جلاء العیون، ص ۶۴.



یک فاطمه و علی داشت که آن‌ها را هم در آسمان‌ها، واضح‌تر می‌توانست تماشا کند.

به آسمان خیره می‌شد. این جماعت نمی‌گذارند حتی در لحظات وصال معبودش شاد باشد. بنا کرده بودند قلب محمد را بیازارند تا خدایش آزرده شود: قلب محمد را که در میان سینه فاطمه‌اش می‌تپید!

- دخترم، برادرم جبرائیل سالی یک بار حامل قرآن بود برای پدرت و امسال دو بار قرآن را آورده است؛ یعنی این بستر با رفتن پدرت جمع خواهد شد.^۱

صدای هق‌هق فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ، قلب رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ را بی‌تاب کرد. دست دخترش را گرفت و روی سینه‌اش نهاد: «دخترم، دخترم، پدر را ببین!»

در میان گریه‌ها، بریده‌بریده پاسخ پدر را داد: «جانم! گمان نکنید دل‌نگران حوادثی هستم که پس از شما بر من وارد می‌شود. تمام گریه امروز فاطمه‌ات، برای جدایی است. فقدانتان را چگونه تاب بیاورم؟! دیگر چگونه روزها بر من آغاز شود و شب‌ها چشم‌های پدرنیده را برهم گذارم؟!»^۲

چشم‌های نبی خدا که در میان خود مروارید داشت، حالا سراسر دریا شده بود: «نزدیک‌تر بیا دخترم. باید حرفی را به خودت بگویم.»

۱. نک: محمدباقر مجلسی، جلاء العیون، ص ۱۹۴.

۲. نک: محمدبن حسن طوسی، الأمالی، ص ۱۸۸؛ محمدباقر مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۵۶.



حالا دختر گویی معانقه می کرد با پدر: سر بر شانه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نهاد و نجوای شیرین پدر را شنید. سر را که بلند کرد، قطرات اشک هنوز روی گلبرگ گونه هایش می غلتید؛ اما لب هایش به خنده باز شده بود. گویی باد بهاری صورتش را نواخته باشد، گونه هایش گل انداخته بود. پیشانی پدر را بوسید. قلب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در سینه اش آرام می تپید. صورتش را چرخاند. نگاه مضطرب یارش، علی را زیارت کرد: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ.»

عادت مولا بود که خنده های فاطمه عليها السلام خستگی را از تنش می بُرد. با لبخندی، آن همه زیبایی را پاسخ داد؛ ولی دلش را آشوبی پر کرد: دو پرنده می دید که یکی می خواهد در پی دیگری به پرواز درآید!

کنار بستر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نشست. دست در دست پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شد. سینه اش را به سینه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دوخت تا آغوشش بوی دلدار بگیرد.

- علی جان، حبیبم، پس از من، آه از مظلومیت تو! خانه دلت دو ستون دارد و هر دو را از دست می دهد!^۱
بند دل علی پاره شد. بند دل غیور علی که نه در بدر و أحد و نه در خندق و خیبر، حتی لحظه ای نلرزیده بود، پاره شد! دوباره صورت خیس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را

۱. نک: محمد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، آمالی الصدوق، ص ۱۳۵؛ محمد باقر مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۷۳.

تماشا کرد و فاطمه علیها السلام را. روی صورت فاطمه اش مکث کرد: چه صورت زیبایی!

دوباره دو پرنده به نظرش آمدند: یکی بال گشوده بود تا زمین را رها کند و یکی سبک بال آماده بود تا اِذْن بگیرد.

از نگاه فاطمه اش انگار می خواند دلیل شادی اش را در کنار بستر پدر.

- علی جان، پدرم فرمود: «اولین نفری که به ایشان ملحق می شود، من هستم!»^۱

سخن بگو فاطمه!

همه جا پیچیده بود: غوغای جدید مدینه، کم کم داشت تمام خانه‌های شهر را درگیر می‌کرد. همه جا سخن از جانشینی پس از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود.

اگر کسی با صدای بلند در میان مسجد می‌گفت: «خب رسول خدا که در غدیر جانشین را مشخص کرد!» چندین نفر سرش می‌ریختند که «هیس... ساکت باش! همه جا گوش‌های خلیفه هست.»

در میان خانه‌ها، یک خانه بود که هنوز عزادار رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود؛ آخر چند روزی بیشتر از فقدان او نمی‌گذشت. مردم حیران ناله‌های دخترش فاطمه بودند و فاطمه حیران این فراموشی و بُهت حاکم بر مردم! گاه کنار مزار پدر می‌رفت و ساعت‌ها می‌گریست تا آزارش به همسایه‌ها نرسد!

علی در خانه، قرآن را جمع‌آوری می‌کرد و فاطمه‌اش هر روز، غم سکوت او را می‌شنید. گاه ساعت‌ها به فاتح خیبر خیره می‌شد و بازوهای بزرگ و نیرومندش را تماشا می‌کرد. پدرش به علی فرمان صبر داده بود. با خودش تکرار کرد: «امروز باز هم گسانشان را فرستادند در خانه تا علی را برای بیعت ببرند و علی به بهانه جمع کردن قرآن همراهشان نشد.» انگار هنوز لرزش دست‌های

پدرش را حس می کرد، وقتی دست علی را گرفته بود و تا جایی که می توانست، او را بلند کرده بود تا آن ها که دور ایستاده اند، مثل این روزها نگویند: «ما دور بودیم و نشنیدیم و ندیدیم و...!»

صدای در خانه، این روزها طبیعی بود، نه برای تسلیت گویی: برای رفت و آمد آدم ها با خبرهای جدیدتر. به صدای مردانه علی میان صحن خانه، در حین گفت و گو با یکی از کارگران باغ فدک دل سپرد.

- باز چه خبر است؟

- از ما همه چیز را گرفتند و اخراجمان کردند. به خدا مولا جان، هرچه گفتیم این ملک از آن سرورمان، فاطمه است، به خرجشان نرفت که نرفت؛ فقط گفتند پیامبران ارث نمی گذارند!

از جایش برخاست. چهره اش را درهم کشید. حق گرفتنی است. دوباره بر چهره نقاب زد. مقنعه بلندش را بر سر کرد و روی آن، چادری که روی زمین کشیده می شد. آهی کشید. روزی به پدر گفته بود: «برای زنان بهتر آن است که مردی را نبینند و مردان نیز آن ها را»^۱ و پدر با شادی او را بوسیده بود و قربان صدقه اش رفته بود؛ ولی حالا، گاه نشستن نبود: خود باید حق خود را مطالبه می کرد.

۱. نک: عباس قمی، سفینه البحار و مدینه الحکم و الآثار، ج ۲، ص ۷۰۴؛ محمدباقر مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۸۴.



هیبت زهرایی اش اهل خانه را آگاه کرد. چند زن از بنی هاشم به همراه اُمّ ایمن و فضّه و... به دنبالش راه افتادند. محکم پا بر زمین می نهاد؛ گویی رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ دوباره کوچه های مدینه را متبرک می کرد. از پیچ و خم کوچه ها بالشکر کوچک حق طلبش گذشت. زیر لب تکرار می کرد: «امروز مرا از حق ارث محروم می کنند، فردا علی را از حق خلافت. وای بر فرداهای امت پدرم!»

حالا مسجد مدینه را می دید، جایی که منبر پدر آنجا بود: منبری که بدون پدر، یادآور مصیبت بود و حالا دیگران از پلکانش بالا می رفتند.

وارد مسجد که شد، چند نفری دور ابوبکر را گرفته بودند. بعضی از زنان پیامبر هم بودند. صدای آشنای یکی از زن های جوان را شناخت که می گفت: «اینکه گفتید پیامبران ارث نمی گذارند، یعنی چه؟! حال، تکلیف خانه هایی که سرپناه ماست، چه می شود؟» خلیفه با نرمی پاسخ داد: «نه، شما بر جای خود بمانید نور دیده. حساب شما فرق می کند!»^۱ آن دیگری گفت: «اگر فدک با این عظمت و ارزش و با این سوددهی دست علی باشد، می دانید چه می شود؟!»

۱. نک: عبدالحمید بن هبة الله بن ابی الحدید معتزلی، شرح نهج البلاغة لابن ابی الحدید، ج ۱۶، ص ۲۲۳؛ تقی الدین احمد بن علی مقریزی، إمتاع الأسماع، ج ۱۳، ص ۱۵۵.

زنانِ گردِ فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام را گرفتند. جمعی که دورِ خلیفه بودند، وقتی متوجه دختر پیامبر شدند، دستپاچه از جا برخاستند. همه دقیقه‌ای منتظر نگرستند. دو زن از بنی‌هاشم، حائلی میان فاطمه و مردان گرفتند تا اضطراب بانویشان کم شود.

صدای ناله فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام بلند شد و چنان از سوز دل می‌گریست که زنان بنی‌هاشم به‌یاد آنچه بر خاندان پیامبر گذشته بود، شروع به گریستن کردند. مردم در میان مسجد، از بهت در آمدند و یادشان آمد چه خاکی بر سرشان شده است. دیدنِ جای خالی رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ، چنگ بر دل‌ها می‌افکند و فقدان آن‌همه رحمت و مهربانی، بر دل‌هاشان سخت آمد. شیون‌ها بلند شد. مدتی در میان مسجد، همه گریه می‌کردند؛^۱ ولی فقط خدا و فاطمه‌اش می‌دانستند چند نفر واقعاً فقدان رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ را مصیبت می‌دانند و چند نفر باز هم به محبت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ تظاهر می‌کنند!

از جایش برخاست. اشک‌ها هنوز بر گونه‌اش می‌غلطید. بنا کرده بود با همه اتمام حجت کند. این شاید آخرین خطابه فاطمه باشد و شاید هم باز او را به بهانه‌ای دیگر به مسجد بکشاند. صدا در گلویش، طنین کلام رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ را داشت. به منبر پدرش خیره شد.

۱. نک: احمد بن علی طبرسی، الإحتجاج علی اهل اللجاج، ج ۱، ص ۹۸.



آمده بود تا فدک را پس بگیرد که بدون جنگ تسلیم پدرش شده بود و ملک شخصی رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بود. نور در میان آتشدان جلوه کرد با تذکر آیه ﴿وَآتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ﴾^۱ این آیه که نازل شد، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در میان خویشان، فدک را به فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام بخشید تا فرمان خدا را اجابت کرده باشد. حالا محکم‌تر از همیشه‌اش نفسی تازه کرد و به یاد حمد و ثنایی که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در همین مسجد می‌گفت، با نام و حمد خدا آغاز کرد:

ستایش خدای را بر آنچه ارزانی داشت و بر نعمت‌های فراگیر که از چشمه لطفش جوشید و عطاهای فراوان که بخشید و نثار احسان که پیایی پاشید: نعمت‌هایی که از شما افزون است و پاداش آن از توان بیرون و درک نهایتش، نه در حد اندیشه‌های ناموزون....

دست لرزانش را بالا آورد:

گواهی می‌دهم که پدرم محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بنده و فرستاده اوست. پیش از آنکه او را بیافریند، برگزید... و این در زمانی بود که آفریدگان از دیده نهان بودند و در پس پرده بیم و در پهنه بیابان عدم، سرگردان... .

آری، پدرش «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ» بود. اولین خلقت پروردگار، نور وجود پدرش بود و همسرش و نور خودش و فرزندانش؛

آن وقت که هیچ چیز نبود!

پس خدای بزرگ تاریکی‌ها را به نور محمد روشن ساخت و دل‌ها را از تیرگی کفر زدود. آنگاه نگاهش بر مردمی افتاد که هاج و واج، گوش سپرده بودند: نگاه‌های مؤمن و کافر و منافق و... چه می‌گفت؟ می‌گفت مؤمنان؟! آخر مؤمن و منافق باهم نشسته بودند؛ پس چنین خطاب کرد:

شما بندگان خدا، نگهبانان حلال و حرام و حاملان دین و احکام و امانت‌داران حق و رسانندگان به خلقید: حقی را که از خدا برعهده دارید... ما خاندان را در میان شما به خلافت گماشت و تأویل کتاب‌الله را برعهده ما نهاد. حجت‌های او آشکار است و آنچه درباره‌ی ماست، پدیدار و برهان آن، روشن.

دیگر اینکه او فاطمه بود، از آفتاب روشن‌تر بود و علی و حق و ولایتش در غدیرخم، برای مرد و زن مسلمان، روشن و واضح!

حالا چه می‌گفت از احکام دین خدا که هرکدام آن را چرا قرار داده است:

ایمان را واجب فرمود و بدان زنگ شرک را از دل‌هاتان زدود. با نماز، خودپرستی را از شما دور ساخت. زکات را مایه‌ی افزایش روزی بی‌دریغ و حج



را آزماینده دَرَجَتِ دین و... امامت را مانع افتراق
 و... «آری تنها دانایان از خدا می ترسند.»^۱
 آنگاه دوباره یاد پدر کرد و با بغضِ گلویش، از مهربانی های
 پدر گفت و رسالت بی عیب و نقص او و انتخابِ اصلحِ
 امام عدل، علی بن ابیطالب علیه السلام. صدایش را بلند کرد:
 به گمان خود خواستید فتنه برنخیزد و خونی
 نریزد؛ اما در آتش فتنه فتادید و آنچه کشتید،
 به باد دادید... که دوزخ جای کافران است. شما
 کجا و خواباندن فتنه کجا! دروغ می گوئید و
 راهی جز راه حق را می پوئید؛ وگرنه این کتاب
 خداست میان شما.

انگار قرآن به نطق آمده بود:

ای مهاجران، این حکم خداست که میراث مرا
 برابند؟!... ای پسر ابوقحافه، خدا گفته است
 تو از پدرت ارث بَری و من از پدرم ارث نَبَرم؟!
 این چه بدعتی است که در دین می گذارید!... آیا
 این آیه که «سلیمان از داوود ارث برد»^۲ در قرآن
 نیست؟! اکنون تا دیدار آن جهان، این مرکبِ
 آماده و زین شده ارزانی تو باد!... و عدگاه ما روز
 رستاخیز... .

چشم هایش پر از اشک بود و صدایش می لرزید. دلش
 می خواست همه مؤمنان را صدا کند؛ نه تنها آن تعداد

۱. نک: فاطر، ۲۸.

۲. نمل، ۱۶.

اندک را که در مسجد بودند و از غوغا می‌ترسیدند، بلکه همه آن‌هایی را که در طول تاریخ به دنیا خواهند آمد و او، فاطمه، به همه آن‌ها مادرانه عشق می‌ورزید. صدایش را آن قدر بلند کرد تا تمام مؤمنان دنیا در تمام زمان‌ها بشنوند:

ای گروه مؤمنان، ای یاوران دین، ای پشتیبانان اسلام، چرا حق مرا نمی‌گیرید؟ چرا دیده به هم نهاده و ستمی را که به من می‌رود، می‌پذیرید؟! آنگاه از سوز جان گفت:

آری، محمد، جان به خدایش سپرد و مصیبت او زمین را لباس ظلمت پوشاند و برگزیدگان خدا را به سوگ نشانده... اکنون قرآن میان شماست: «محمد جز پیغمبری نبود. اگر او کشته شود یا بمیرد، شما به گذشته خود بازمی‌گردید؟! کسی که چنین کند، خدا را زیانی نمی‌رساند و خدا سپاسگزاران را پاداش خواهد داد.»^۱ آری، جز این نیست که به تن‌آسایی خو کرده و از دین خسته‌اید و از جهاد در راه خدا نشسته. من آنچه بلاغ است با شما گفتم؛ اما می‌دانم در چنگال زبونی گرفتار شده‌اید.

به خدا دنیای شما را دوست ندارم و از مردان شما بیزارم. درون و برونشان را آزمودم و از آنچه

کردند، ناخشنودم.

تمام قلب مهربانش در آتش تأسف به حال مردم سوخت:

ای وای بر آنان! چرا نگذاشتند حق در مرکز خود قرار یابد و خلافت بر پایه نبوت استوار ماند؟
به خدا، علی را نپسندیدند؛ چون سوزش تیغ او را چشیدند و پایداری او را دیدند که به خدا، اگر علی را بر کاری که پیغمبر برعهده او نهاد، می گذاردند، ایشان را به راحتی به سوی حق می بُرد؛ به گونه ای که کسی زبانی نبیند: تشنگان عدالت از چشم عدل او سیر و زبونان در پناه صولت او دلیر می گشتند و درهای رحمت، از زمین و آسمان به روی آنان گشوده می شد.^۱

دلش برای علی اش تنگ شد. تمام غم دنیا روی دلش نشست که حالا علی علیه السلام گوشه خانه، در سکوتش آیات قرآن را تأویل می کرد تا آنان که زخمش زدند، هدایت شوند: قرآنی که فاطمه علیها السلام نیک می دانست آن ها نمی پذیرند و می ماند تا آخرین فرزندش با خود، برای تشنگان عدل بیاوردش.

حرف هایش که تمام شد، آرام آرام به سمت خانه جانانش راه افتاد، به سمت خانه وحی. پشت سرش صدای غوغای

۱. فاطمه زهرا علیها السلام، آفتابی در سایه؛ خروشان خطابه خاتون خانه خورشید، ترجمه سید جعفر شهیدی، ص ۱۱ تا ۲۳.

مردم را می‌شنید. بعضی جرئت کرده بودند و حرف‌هایی می‌زدند. صدای ابوبکر را شنید که سعی می‌کرد مردم را آرام کند. شنید که می‌گوید: «علی چون روباهی است که دمش را برای شهادت فرستاده!»^۱

چقدر خسته بود. هنوز داغ هجران پیامبر تازه تازه بود که از دخترش این‌گونه یاد می‌کردند! زنان بنی‌هاشم پشت سرش می‌رفتند؛ آخر حال بانویشان مساعد نبود. نکند این زن باردار، در میان کوچه زمین بخورد!

۱. نک: عبدالحمید بن هبة الله بن ابی‌الحدید معتزلی، شرح نهج البلاغة لابن أبی‌الحدید، ج ۱۶، ص ۲۱۴ و ۲۱۵.

خروش زهرایی

گردنش زیر تیغ بود. دست‌هایش را محکم در هم پیچیده بود. چند نفر تلاش می‌کردند دستش را باز کنند تا بیعت کند؛ ولی آخر با چه کسی؟! مگر آنان چندی پیش در غدیر با او بیعت نکرده بودند؟! دنیایشان ارزانی خودشان؛ ولی دلش به حال امت رسول خدا می‌سوخت. علی تنها کسی بود که راه سعادتشان را می‌دانست. قرار بود در سایه ولایت او همه خوشبخت، مؤمن، دلیر و عزتمند باشند تا فرزندان دیگرش دست بشر را بگیرند و از پله‌های سعادت بالا ببرند. حالا خشم را در خود می‌خورد. پاره کردن ریسمان دور گردنش برایش آسان بود. ریسمان‌های شیطان هم اگر ولایت علی را می‌پذیرفتند، یکی یکی از هم می‌گسست؛ اما این جماعت رهایش نمی‌کردند: «به خدا، اگر بیعت نکنی، گردنت را می‌زنیم!»

حسن را در میان جمعیت، زیرچشمی نگاه می‌کرد. آمده بود نزدیک علی. دستش به پیراهن پدر بود و گریه می‌کرد: «تو را می‌کشند پدر؟!» به سختی خندید: «نه جان پدر! این‌ها نمی‌توانند پدرت را بکشند.»

همه‌ای بر غوغای مسجد افزود. جماعت زنان وارد مسجد شدند. پیشاپیش آن‌ها فاطمه بود. چادرش روی زمین کشیده می‌شد. کودکش همراهش آمده بودند.

بدنش می لرزید و کمی خمیده راه می رفت.
 با نگرانی زهرایش را می پایید. کنار در، روی زمین،
 تازیانه اش زده بودند و بین درودیوار، محسن را سقط
 کرده بود! با چه حالی آمده است؟!

پیراهن رسول خدا را که همه می شناختند، حالا روی
 سر فاطمه بود! انگار رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فریاد می زد:
 «پسرعمویم را آزاد کنید. سوگند به خدای محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
 اگر او را رها نکنید، مو پریشان می کنم و پیراهن پدرم را
 بر سر می کشم و ناله می زنم به درگاه پروردگار! به خدا،
 ناقه صالح در نزد او گرامی تر از فرزندان من نیست...»
 دیوارهای خانه خدا می لرزید؛ آن قدر که گردوغباری در
 فضا راه افتاد و بین ستون ها و زمین فاصله می افتاد! علی
 در میان جمع، سلمان را یافت که به فرمان او خشمش را
 می خورد و شمشیرش را می فشرد. نگاه سلمان در نگاه
 آقایش گره خورد. دریافت علی چه می خواهد. به سرعت
 خود را به بانویش رساند: «بانوی من، خداوند پدرتان
 را مایه رحمت جهان قرار داد. شما سبب عذاب مردم
 نشوید! مولایم فرمان دادند به خانه برگردید.»

همین که علی عَلِيٌّ فرموده بود، کافی بود تا فاطمه عَاطِمَةُ
 در اجرای فرمان شوهر و ولی امرش، تمام خشمش را مهار
 کند و لب فرو بندد. سکوت حاکم شد. دیوارها از لرزه افتاد؛
 ولی هنوز غبار در فضا پیچیده بود. دست فرزندانش را
 گرفت و از همان راه که آمده بود، بازگشت. علی گفته بود

بازگردد. ولی خدا گفته بود: پس بدون چون و چرا بازگشت!
این سبک زندگی اولیای خداست: بی چون و چرا
فرمان بر خدایند.

۱. نک: عباس قمی، بیت الأحران فاطمة الزهراء علیها السلام (رنجها و فریادهای فاطمه علیها السلام)، ص ۱۳۸ و ۱۳۹؛ محمدباقر مجلسی، جلاء العیون، ص ۲۰۲ و ۲۰۳.

تابوتی به سوی آسمان می رود

نگاهش مدت‌ها خیره بر زنبیل حصیری مانده بود. دائم به خودش نهیب می زد:

زنبیل را بردار و از خانه بیرون بزن. اینکه گوشه این خانه بنشین، چه سودی دارد؟ می توانی به بازار بروی و چند مهره زیبا برای بازی بچه‌ها خریداری کنی و مقداری شیرینی تا شاید حالشان عوض شود. شاید بانو هم به این بهانه، چند لحظه‌ای لبخند بزند و خانه را غرق شادی کند.

با همین فکر از جایش برخاست: «یا مولانا، یا علی!»
نگاهش دور خانه و صحن کوچکش چرخید. زینب و ام‌کلثوم گوشه‌ای باهم نشسته بودند. روی صورت دل‌نشین زینب مکث کرد: «آه که چقدر این دختر درعین کودکی، بزرگ و باشکوه است! بایبای اُنت و اُمی یا زینب!» زیر لب قربان صدقه‌اش می‌رفت و نمی‌دانست چرا حالِ گریه دارد.

طاقتش طاق شد. نشست کنار زینب و ام‌کلثوم. دستی بر سر و صورتشان کشید و هردو را باهم در آغوش کشید: «به من بگویید ببینم، از بازار چه می‌خواهید که برایتان بخرم؟»

نگاه نافذ زینب شرمنده‌اش کرد. از زینب می‌پرسید از بازار چه می‌خواهد؟! زینب و بازار؟!!

سرش را پایین انداخت. دست ام‌کلثوم را در میان انگشتانش فشرد: «بیایید موهایتان را شانه کنم.» شانه را به دست گرفت و با حوصله و علاقه، شروع کرد به شانه زدن موهای دخترانِ بهترین خلق خدا. آن قدر قلبش در گرو مهر این خانواده بود که کنیزی در خانه‌شان فخری بود که نمی‌توانست آن را با هیچ نعمت سرشاری معاوضه کند!

صدای نفس‌های به شماره افتاده بانویش، باز غم را بر دلش نشانده. دست به دیوار و آرام آرام به آن‌ها نزدیک می‌شد و چنان با حسرت به برق گیسوان زینب می‌نگریست که ام‌ایمن را بی‌قرار می‌کرد: «چه شده بانوی من؟ امری دارید؟ می‌خواهید کمکتان کنم؟!»

بانو به سؤال او پاسخ منفی داد. کنار همان دیوار نشست. دخترها کنار مادر نشستند و سر را روی زانویش نهادند. به سختی سخن می‌گفت: «می‌دانی ام‌ایمن، داشتم فکر می‌کردم چقدر بد است که وقتی کسی می‌میرد، روی تخته‌ای می‌گذارندش و پارچه‌ای بر او می‌افکنند؛ آن وقت حجم بدن میت را مرد و زن می‌بینند. خاطر من ناآرام است! لاغر و نحیف شده‌ام؛ ولی نمی‌خواهم نظری بر بدنم بیفتد.»

ام‌ایمن روی زمین را نگریست. بغض در میان گلویش، انگار شیء بزرگی بود که باعث تنگی نفس می‌شد. نمی‌خواست چشم‌های خیس و نمناکش را دخترها ببینند.



ذهنش رفت تا سرزمین اجدادش، حبشه. یادش بود که اهالی حبشه تابوت می‌ساختند. حالا که روزهای آخر زندگی بانو بود، باید نهایت خدمت را از خود نشان می‌داد. دیگر صدازدن‌های بانو می‌شد آرزویی دست‌نیافتنی؛ پس در دل زمزمه کرد: «این تابوت هرچه که باشد، دل بانویم را شاد می‌کند.»

سرش را بالا آورد و تمام توانش را برای فرودادن بغض به‌کار گرفت. کنار خانمش نشست و آرام دست بانو را گرفت. این روزها با احتیاط بیشتری به دست‌های او دست می‌زد: بدنی مجروح داشت که درد، همراه و هم‌نشینش شده بود. صدایش را از بانو آرام‌تر کرد و گفت: «من چاره‌راه می‌دانم سرورم. در حبشه برای این کار تابوت می‌سازند.» وقتی نگاه منتظر خاتون دو سرا را دید، نگاه را به‌ادب پایین انداخت و گفت: «الان می‌گویم تابوت چیست.»

از خانه بیرون دوید تا چوب بیاورد. در میان راه با خودش گفت: «تابوت چیست؟! تو کنیز بی‌مقدار می‌خواهی به سیده‌زنان بهشت، معنای تابوت را نشان دهی؟! او خوب می‌داند تابوت چیست. مگر بارها متوجه هم‌صحبتی‌اش با ملائکه نشده‌ای؟! آن‌قدر مهربان است که می‌خواهد این خیر، به‌دست تو جاری شود ام‌ایمن.»

دلش آرام شد. می‌دانست که بانویش هم می‌خواهد آخرین روزها، به هر بهانه‌ای سرگفت‌وگو را با او باز کند. ساعتی بعد، تخته‌ای را در میان صحن خانه آماده

کرده بود. با چند قطعه چوب، تابوت را ساخت؛ بعد بانویش را صدا زد: «چطور است خانمم؟»

فاطمه لبخند می زد و چشم را باز و بسته می کرد و ام ایمن همه دلتنگی هایش را پشت لبخند غنیمتی که نصیبش شده بود، پنهان کرد. با خودش گفت:

خوش حال باش ام ایمن که از این دنیا، نصیب بهتری برای تو نیست. در دنیایی که در خانه بهترین خلق خدا و محل عبور و مرور جبرائیل را به آتش می کشند، اینکه با دست های خودت، برای مولایت تابوت بسازی تا او آسوده خاطر چشم فروبندد، باید غنیمت باشد!

وقتی بانویش به حجره اش رفت، کنار تابوت نشست و سر بر چوبه اش نهاد و آرام گریست. حالا باید منتظر آقایش باشد که وقتی غریبانه تابوت را می نگرد، سرش را با شرمندگی به زیر می افکند و نگران نگاه های مظلومانه حسن، حسین، زینب و ام کلثوم که تا آن روز، باید چون آتشی بر گلو بگیرد. این تابوتی بود که بدن نحیف بانویش را از نگاه نامحرم حفظ می کرد.^{۲۱}

۱. نک: محمدباقر مجلسی، جلاء العیون، ص ۲۱۴.

۲. در منابعی دیگر، در بیان این واقعه، به جای ام ایمن، از اسماء بنت عمیس نام برده اند؛ از جمله: علی بن عیسی اربلی، کشف الغمّة فی معرفة الأئمة، ج ۱، ص ۵۰۴.



سلام بر فرزندان آفتاب

میان مسجد، گوشه‌ای نشسته بود. این روزها به مسجد می‌آمد تا نکند ولی خدا از نظرها غایب شود. گاه سلامش را نمی‌شنیدند تا پاسخ دهند! با خودش فکر می‌کرد صدای نفس کشیدن محبوبش، چقدر خاطرش را می‌آزارد: این یعنی فاطمه آخرین ساعات را در کنارش سپری می‌کند. ای کاش در خانه می‌ماند و کنار او می‌نشست و غرق تماشای خاطرات شیرینشان می‌شد: روزهایی که برای حسن، جدا لایبی می‌گفت و برای حسین جدا. روزهایی که با شادی، موه‌های زینب را شانه می‌زد. روزهایی که برق نگاه و حلاوت لبخندش، جان خسته‌ی علی را نوید زندگی می‌داد. روزهایی که...!

حالا او ذره‌ذره در برابر چشمانش آب می‌شد. سرش را خم کرد؛ آن قدر که هیچ‌کس نتواند اشک‌های فاتح خیبر و حنین را تماشا کند و نُقل محافل تمسخرهاشان شود. هنوز صدای فاطمه‌اش را بین در و دیوار می‌شنید. به‌خاطر حکم صبر رسول خدا ﷺ، فاطمه پشت در، فضا را برای کمک طلبید و حتی در آن لحظات، از علی درخواستی نکرد که در توانش نباشد. می‌دانست حکم نبی خدا را علی نمی‌شکند؛ پس در آن لحظه که محسنش سقط می‌شد، سالار غزوه‌های پدر را صدا نزد!

چقدر سخت بود وقتی که ریسمان به گردنش افکندند! نه به خاطر آن ریسمان: پاره کردن آن که برای او کاری نبود. برای علی بلندشدن فاطمه از زمین سخت بود! ابوالحسن گفتن هایش را مرور می کرد و از همه سخت تر، آن لحظه را که کمر بندش را گرفت و رهانمی کرد. برگشت و زهرایش را میان کوچه تماشا کرد و قنقد را که غلاف شمشیر برایش بالا می برد.

سرش را چرخاند. آستانه در را نگریست. نگاهش را چرخاند. همه عالم در برابر علی بی پرده جلوه می کرد؛ چه برسد به اوضاع مدینه و خانه محزونش! لحظه های سختی بود. حسن و حسینش با اضطراب و گریان، اطراف مسجد را به دنبالش می نگریستند. «برخیز علی! تمام شد فاطمه ات!» انگار جبرائیل می گفت یا صدای رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود. خواست برخیزد؛ ولی انگار این علی نبود که در خیبر را از پایه گند و پرتاب کرد. عبا زیر پایش آمد یا سرش چرخید؟ هرچه بود، با صورت بر زمین افتاد. وای از زمین خوردن!

چه کسی آب بر صورتش پاشید؟ چه اهمیتی داشت! تنها در میان کوچه ها می دوید و افتادن های مکرر، مانع سرعتش می شد. حالا به خانه اش رسیده بود و مثل روزهای پیش، باید در نیم سوخته را می گشود و داخل می شد. خانه صدای ناله و شیون داشت. آسمان مثل روز فراق برادرش، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شده بود.



دخترهایش روی سینه مادر بودند و اسماء سعی می کرد در آغوش خود نگهشان دارد.

علی بود و شبّهی از زهرایش و پارچه‌ای که روی ماه را پوشانده بود. پارچه را کنار زد. دیگر نفس‌ها، سینه شکسته‌اش را نمی‌سوزاند. دیگر زینب می‌توانست بر بازوی مادرش، بدون واهمه درد تکیه کند و دیگر نیازی نبود زهرا با آن حال و روز، ملاحظه علی و بچه‌ها را بکند و سیاهی روی صورتش را ببوشاند. صدا می‌زد: «فاطمه‌ام، فاطمه‌ام، شریک غم‌های علی، چگونه زندگی بدون تو را علی ادامه دهد؟!»

ملائکه در غرفه بانوی خود، بال برهم می‌کوبیدند و ناله می‌زدند؛ آخر مشاهده جسم بی‌جان مادری هجده‌ساله و کودکانی که خود را روی بدن مادر افکنده بودند، آسان نبود.

شب‌هنگام، وقت غسل و کفن بود و گریه‌های آرام. آستین‌های در اسارت دندان، کمک می‌کرد تا صدای ناله دخترکان بالا نرود و علی آرام‌آرام از زیر پیراهن، بدن فاطمه‌اش را غسل دهد. تابوت را هفت نفر مشایعت می‌کردند: آن‌ها که فاطمه از معرفت و یاری‌شان خشنود بود: سلمان، مقداد، ابوذر، عمّار، عقیل، زبیر و بُریده و دیگر مردانِ فاطمه، حسن و حسین بودند و علی عَلَيْهِ السَّلَام^۱.

۱. نک: محمد بن حسن بن احمد بن فتال نیشابوری، روضة الواعظین و بصیرة المتعظین، ج ۱، ص ۱۵۲؛ محمد باقر مجلسی، جلاء العیون، ص ۲۱۷.

خاک‌ها بر بدن فاطمه ریخته می‌شد و عرقِ سروصورت مولا، با اشک‌هایش درهم می‌آمیخت. با خود وصیت فاطمه‌اش را تکرار می‌کرد:

علی جان! من فاطمه‌ام، دختر محمد. مرا به تو تزویج کرد که زوجه‌ٔ تو باشم در دنیا و آخرت و تو سزاوارتری به من از دیگران. مرا شبانه غسل بده و شبانه کفن کن و بر من نماز کن و شبانه دفنم کن و کسی را باخبر نکن. تو را به خدا می‌سپارم. سلام مرا به فرزندانم تا روز قیامت برسان...^۱

خاک قبر را پهن کرد تا معلوم نشود کسی در آنجا دفن شده است؛ آنوقت از جایش برخاست. یاران اندکش روی خاک‌ها نشسته بودند و تماشایش می‌کردند. انگار همه چیزِ علی از کفش رفته بود! دست‌هایش را برهم زد، به اطراف نظری افکند و به آسمان و باز به قبر فاطمه‌اش خیره شد:

یا رسول‌الله، سلام علی بر تو باد. دختری امشب در میان خاک به تو ملحق شده است. یا رسول‌الله، بعد از تو، صبر علی تمام شد و قوتم پس از فاطمه‌ات ضعیف...! تو را با دست خود در قبر گذاشتم و به دست خود، دیده‌ٔ تو را پوشانیدم و

۱. نک: محمدباقر مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۲۱۴؛ محمدباقر مجلسی، جلاء العیون، ص ۲۲۲.



امورت را متکفل شدم.

نفسی بلند کشید. حزن بر قلب علی هجوم آورد. متوسل به قرآن شد. آری، باید قبول کرد و گفت: ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^۱

امانت خود را به خود برگردانیدی و از من بازگرفتی. اکنون اندوه علی همیشگی خواهد بود و شب‌هایم به بیداری خواهد گذشت. به زودی دخترت برایت خواهد گفت که چگونه امت تو برای غصب حق من و ظلم به او، باهم همراه شدند؛ پس، از دخترت احوالش را بپرس. یا رسول‌الله، اگر ترس از آن جماعت نباشد، هرآینه نزد قبر تو معتکف می‌شدم. آری، صبر نیکوتر است و مبارک‌تر که خدا به صبرکنندگان وعده داده است. اکنون او می‌بیند که دخترت را پنهان دفن کردم، از ترس دشمنان او. حقش را غصب کردند و میراثش را منع کردند؛ پس به تو شکایت می‌کنم. درود خدا بر تو باد، ای رسول خدا!^۲

ناچار دل از زهرایش بُرید تا نکند صبح شود و قبر، آشکار. برگشت به سوی خانه‌ای که دیگر فاطمه‌ای نداشت. برگشت تا به وصیت فاطمه عمل کرده باشد و سلام او را تا روز قیامت به فرزندانش برساند: فرزندان

۱. بقره، ۱۵۶.

۲. نک: محمد بن یعقوب کلینی، الکافی، ج ۱، ص ۴۵۹؛ محمد باقر مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۹۳؛ محمد باقر مجلسی، جلاء العیون، ص ۲۱۹.

فاطمه علیها السلام که در ادوار دیگر می‌آیند و علی علیه السلام نام تک‌تک آن‌ها را می‌دانست، فرزندان فاطمه علیها السلام که غم ظلم به مادر را بر سینه دارند و منتظر فرج مهدی او خواهند بود تا همراهش قبر پنهان مادر را آشکار ساخته و دشمنان دین خدا را نابود کنند.^۱

آری، سلام فاطمه علیها السلام بر آن‌ها، إلى يوم القيامة!

۱. نک: حسین وحید خراسانی، حلقه وصل رسالت و امامت، ص ۲۳۵ و ۲۳۶.

یادگاری از تازیانه

میان مسجد، گوشه‌ای نشسته بود و چند نفر از همان‌هایی که همیشه همراهش بودند، دورش را گرفته بودند و صحبت می‌کردند. سؤال می‌پرسیدند و او مثل همیشه، نگین حلقهٔ محبتشان بود.

سلیم که تازه وارد مسجد شده بود، سر جای همیشه، مولایش را با باقی دوستان یافت. از لابه‌لای مردم عبور کرد و در برابر علی عَلَيْهِ السَّلَام ایستاد. چشم‌هایش برق زد از دیدن آقایش. از دیروز تا به حال، دلش پر زده بود تا دوباره هم‌نفس ولی خدا شود. سلامی کرد: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ».

پاسخ گرم مولا گواراتر از آن سلام بود. در برابر حضرت نشست و با هر کدام از دوستان، خوش‌وبشی کرد. هنوز لب به سخن باز نکرده بود که مردی درشت‌هیکل و عبوس، از کنارشان عبور کرد. رنگ از رخ علی عَلَيْهِ السَّلَام پرید. سرش را پایین انداخت و دستش را مشت کرد!

چهرهٔ همه درهم رفته بود. سلیم که هنوز با خشم آن مرد را دنبال می‌کرد، رو به سلمان کرد و گفت: «می‌بینی، قُنْفُذُ است. حال‌وروزش خیلی خوب شده و به سرووضعش رسیده است. شنیده‌ام نانش به روغن چرب است!»



عباس، عموی علی، گفت: «مگر نشنیده‌اید خلیفه از همه چندبرابر مالیات گرفته است، به جز قنفذ؟!» مقداد با تعجب پرسید: «چرا؟!» همه سکوت کردند. علی بن ابیطالب علیه السلام سرش را بالا آورد. نگاهی به دوروبرش انداخت و با صدای آرامی گفت: «به خاطر خدمتی که آن روز در خانه من به خلیفه کرد!» صدایش با بغض درهم پیچید: «به خاطر آن ضربه‌ای که به بازوی فاطمه‌ام کوبید...»

همه سرها در گریبان رفت. دوباره جمع کوچکشان خاطره آن روز را به سوگ نشست. چشم‌ها به پیروی از چشم‌های علی می‌بارید که باز هم آرام‌تر گفت: «ضربتی که باعث شد عمر زهرایم کوتاه شود! اثر غلاف شمشیرش تا روزی که فاطمه کفن شد، چون بازوبندی بر بازوی حبیبۀ خدا بود. خواستند از او به خاطر آن ضربه تشکر کنند!»^۱

محاسن علی سفید شده بود.

۱. نک: عباس قمی، بیت الأحران فاطمة الزهراء علیها السلام (رنج‌ها و فریادهای فاطمه علیها السلام)، ص ۱۴۵ و ۱۵۷.

روز مبارکی برای مُردن

دیگر همه چیز تمام شده بود: فشنگ هایش، تنهایی اش، اشتیاق دیدن روی ماه علی و مادرش، پدر و مادری که این لحظات سخت را مدیون آن‌ها بود و بچه‌هایی که هم‌رزمش بودند و انتظارش... .

حالا دیگر شمر بالای سرش بود تا خلع سلاحش کند؛ شاید هم خولی بود یا سنان! چه فرقی می‌کرد؟! در تمام لحظاتی که نوک خنجر برای پیش‌رفتن هولش می‌داد، داشت به دوربینی فکر می‌کرد که حتی لحظه‌ای چشم از او برنمی‌دارد. هرگز مایل نبود به شمر نگاه کند؛ ولی دوربین هر دوتای آن‌ها را می‌پایید. با خودش فکر می‌کرد مدت‌هاست که انتظار این لحظه را می‌کشیده است؛ پس حالا چرا این دوربین، این قدر مضطربش می‌کرد؟!

گومب، گومب،...! کار از ضربان گذشته بود: قلبش اشتیاق بیشتری برای پریدن داشت. خستگی بود یا ترس یا شاید هم همان اضطراب؟! نگاهش را با بی‌تفاوتی، نه به لنز دوربین، بلکه به جایی دورتر از این حرف‌ها خیره کرد.

- محسن، این تویی که داری می‌ری توی قتلگاه. سرت رو می‌بُرنند؛ البته خودت خواستی. به همه گفتی دعا کنند. می‌ترسید. با خودش که تعارف نداشت!



- این فیلم‌ها رو می‌گیرند تا مثل همیشه بذارند توی فضای مجازی و باهاش مانور پیروزی بَدَنَد و
مادرش قرار است تمام لحظاتِ آخر محسن را ببیند. یادش آمد از اضطرابی که وقت‌های مریضی‌اش در چشمان مادر حلقه می‌زد. بابا هم می‌بیند، علی و مادرش هم...
با انگشت شصت، نگین انگشتری‌اش را لمس کرد. مشامش پر شد از بوی نجف و نوای خوش «یا زهرا» که داده بود روی دُرِ بتراشند تا دلِ خودش خنک شود و داعشی‌ها را بچَرَّانَد.

میان قتلگاه مجبورش کردند زانو بزنند. سرش را بلند کرد، بلندتر از همیشه. دوربین هم دقیق‌تر روی تو سَلَش به آسمان زوم کرده بود. دلش پر از عاشورا شد. اصحاب حسین علیهم‌السلام زخم می‌خوردند و انگار درد نمی‌فهمیدند. گونه‌هایش گل انداختند. تشنه بود، آب می‌خواست...
آب، آب!

به‌سختی زبانی را که مثل چوبی خشک به جان کامش افتاده بود، از درودیوار خشک دهانش می‌گند و حرکت می‌داد. لب‌هایش به هم می‌خورد. خودش این حرکت‌ها را برای خودش ترجمه می‌کرد:

«ای بی‌کفن حسین جان! دور از وطن حسین جان!»
خشکی را قورت می‌داد تا شاید صدایش شنیده شود. قتلگاه پر شده بود از کسانی که به‌خاطر بریدن سرش، تکبیرگویان خود را «السَّابِقون» می‌دانستند؛ ولی انگار

ثوابشان بیشتر می‌شد اگر کار را زودتر یکسره نکنند.
 شاید صدای خواهرش بود: «عمر سعد! یک مسلمان
 میان شما نیست؟!»
 دوربین داشت از روضه اربابش تصویر می‌گرفت؛
 ولی خب این کجا و آن کجا!
 انگشترش را لمس کرد. این انگشتر را از نجف گرفت
 تا علی دوستی‌اش، دشمنان علی را اذیت کند و سفارش
 داد رویش «یا زهرا» حک کنند تا بدانند به مهر مادرش
 آمده است. خنجر داشت خرت‌خرت با گردنش از کنار
 گوشش بازی می‌کرد. کاش می‌شد از پشت سر کار را تمام
 کند! لجشان درآمده بود. این را از لگدهایی که می‌زدند،
 فهمید. آن‌ها که نمی‌دانستند چرا او ساکت است و آرام؟!
 اگر عطر چادر فاطمه علیها السلام قتلگاهش را پر نمی‌کرد،
 دوربین پیروزمندانه ناله‌هایش را تصویرگری می‌کرد. دیگر
 نگران مادرش نبود، نگران علی هم نبود؛ چون روضه
 رسیده بود به قتلگاه و فاطمه علیها السلام و غریبِ مادر! وقتی
 فاطمه علیها السلام لحظه قتلگاه حسین علیه السلام را ببیند، بگذار مادر
 او هم قتلگاه محسنش را ببیند. برای محسن حججی
 شهادت زیر پای مادر دل‌چسب بود. آری، لحظه مبارکی
 بود برای عاقبت به خیر شدن!^۱

۱. برداشتی از عکس‌ها و فیلم‌های پخش شده از شهید حججی و
 قطعه‌ای از سخنان همسر ایشان در برنامه تلویزیونی کوی محبت، درباره
 انگشتر خریدن این شهید بزرگوار.



شهید زهرایی

شش ماه بود که هر شب، می‌آمد حرم آقا و نماز شب می‌خواند. نماز را که تمام می‌کرد، دلش هنوز آرام نمی‌شد. لای قرآن را باز می‌کرد و آیات را شمرده‌شمرده می‌خواند. دلش آرام می‌شد وقتی خدا با او سخن می‌گفت. آن شب، انگشتش را روی کلمه شهدا گذاشت و با شادی تلاوت کرد:

﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرُسُلِهِ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ وَالشَّهَدَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ لَهُمْ أَجْرُهُمْ وَنُورُهُمْ وَالَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا أُولَئِكَ أَصْحَابُ الْجَحِيمِ﴾^۱
 و کسانی که به خدا و پیامبرش ایمان آوردند، آنان صدیقان و گواهان پروردگارشان هستند و برای آنان است پاداش اعمالشان و نور ایمانشان و کسانی که مکر ورزیدند و آیات ما را انکار کردند و آنان اهل دوزخ‌اند.

آرام، قرآن را بست و بوسید و روی چشم‌هایش کشید. نفسی به‌راحتی چاق کرد و زیر لب خواند: «یوسف گم‌گشته بازآید...»

بعضی روزها خودش را به مزار شهدای مدافع حرم می‌رساند و سر مزارشان ساعت‌ها می‌نشست. وقتی خبر شهادت شهیدبختی را آورده بودند، خودش را به



تشییع پیکر شهید رساند، با همان تی شرت مشکی اش که رویش نوشته شده بود «لیبک یا زینب». وقتی روی مزار خلوت شد، نوبت محمد شده بود تا با شهید حرف هایش را بگوید. روی خاک تازه و مرطوب قبر نشست و تی شرتش را به خاکها تبرک کرد. اشک می ریخت و التماس می کرد: «شما واسطه شو. تو را به خانم زهرا، پیش بی بی وساطت کن...!»

جانش به لبش رسید تا بالاخره با هزار پایین و بالا کردن و واسطه پیدا کردن، وارد تیپ فاطمیون شد؛ آن هم با نام مستعار سید ذاکر، رزمندهٔ مظلوم افغان که توسط داعش، زنده زنده سوخته بود. اصلاً دلش جور دیگری با حضرت زهرا علیها السلام بود. هرچه دوستانش می گفتند: «ایرانی ها هم هستند. با اسم و رسم ایرانی خودت برای دفاع اقدام کن»، به خرجش نمی رفت که نمی رفت. دلش می خواست مثل مادر سادات، غریب باشد؛ برای همین فاطمیون را پسندیده بود. آخر، روضه های بانو خیلی بی تابش می کرد! اصلاً نام خانم بی قرارش می کرد؛ برای همین دلش می خواست از بچه های فاطمیون باشد. وقتی می گفتند: «همین جا خدمت کن. چرا حرف از رفتن می زنی؟» می گفت: «آخر برای هر رسیدنی، باید رفت!» این جمله معروفش شده بود: جمله ای که بارها دل مادر و همسرش را بی قرار کرده بود... ؛ ولی به قول خودش، بهترین هدیه برای مادرش این بود که شهید شود و مادرش را شفاعت

کند. راست هم می‌گفت. آخر، چه هدیه‌ای بهتر از این می‌توانست به مادرش تقدیم کند؟ آن‌هم مادری که خود از خانواده شاهد بود و محمد را با این واژه آشنا کرده بود! حالا دیگر ۴۲ روز می‌شد که تا نیمه‌های راه رسیدن به آرزویش رفته بود و در سوریه، از حرم غریب زینب کبری علیها السلام دفاع می‌کرد. آخرین روز عملیات بود. فردا باید برای مرخصی به مشهد برمی‌گشت. خسته و درمانده از عملیات برگشته بود. گوشه‌ای خوابش برد؛ ولی نمی‌دانست چه شد که با همه آن خستگی، متوجه شد چند نفری از بچه‌ها به فرماندهی عطایی و سنجرانی، قرار است به تپه تک‌درخت بروند که موقعیتی خاص و حساس بود و در تیررس داعشی‌ها. خواب از سرش پرید. مثل برق گرفته‌ها بلند شد و آهنگ رفتن کرد. همه مخالف بودند. آخر، کار محمد تمام شده بود. باید برمی‌گشت مشهد؛ ولی مثل کسی که ریسمانی را چسبیده باشد تا نجات پیدا کند، پشت سر مرتضی عطایی می‌دوید و التماس می‌کرد. حیف بود با خودشان نبرندش. سرباز ورزیده‌ای مثل محمد که وقتی سلاح دست می‌گرفت، تیرباران می‌کرد و با صدای بلند، رجز می‌خواند، خیلی کمک‌حالشان بود و مایه دلگرمی بقیه. بالاخره محمد هم با تمام خستگی همراه آن‌ها شد. مسافت طولانی را پیاده رفتند و تشنگی به خستگی اضافه شد. همخوانی آرام «مهدی بیا، مهدی بیا...»



خستگی و تشنگی را در نظر مردان خدا کوچک می‌کرد. وقتی به موقعیت رسیدند، دو دسته شدند. رضا سنجرانی که محمد را خوب می‌شناخت، تذکر داد: «محمد آقا، بالاغیرت، رجزخونی رو کنار بذار. سروصدا راه نندازی ها! این عملیات با بقیه عملیات‌ها فرق می‌کنه.»

ساعتی بعد، تیربار داعش بچه‌ها را هدف قرار داده بود و محمد زیر قولش زده بود و با صدای بلند «یا زهرا، یا زهرا» می‌گفت.

- آرام‌تر محمد! قرار شد سروصدا نکنی... محمد آرام‌تر!

رضا التماس می‌کرد؛ ولی صدای «یا زهرا» قطع نمی‌شد. از جایش برخاست. یکی باید خودش را به محمد می‌رساند و این عاشق فاطمه علیها السلام را ساکت می‌کرد. حالا سنجرانی بالای سر محمد رسیده بود. دو بازوی محمد مجروح شده بود و به شدت خون‌ریزی می‌کرد. کنارش نشست. بازوهای او را محکم بست تا جلوی خون‌ریزی را گرفته باشد؛ ولی محمد پیوسته ذکر می‌گفت: «یا زهرا، یا زهرا!» باید او را عقب می‌برد. بلندش کرد و روی شانه‌اش انداخت. تازه آن وقت بود که فهمید خون‌ریزی از جای دیگری است: عاشق فاطمه علیها السلام، نه تنها از بازو، بلکه از پهلو نیز تیر خورده بود و درد پهلو دستش را به دامن مادرش زهرا علیها السلام رسانده بود. شاید پانزده دقیقه طول کشید که صدای

«یا زهرا» گفتن محمد، همه را دیوانه کرده بود. حالا در آغوش رضا سنجرانی بود و سرش روی سینه او. «یا زهرا» های آخر را بی رمق و بی رمق تر می گفت. دور بدن غرق به خون محمد روضه بی بی برپا شده بود. انتخاب شده زینب کبری علیها السلام، به دعای مادرش، عاقبتش ختم شد به خیر زهرایی شدن! آری، شهید محمد سخندان در آسمان ها به شهید زهرایی معروف شد.

آن روز، هنوز ۲۳ سال کامل نداشت. قامت رعنا محمد میان مزرعه ذرت، تصویر زیبایی شد تا برای عالمیان، حجت را تمام کند.^۱

۱. برداشتی از سخنان خانم علیزاده، مادر شهید محمد سخندان.

مادری کن!

شب شهادت حضرت زهرا علیها السلام بود؛ ولی او با دوستانش قرار بیرون و تفریح و به قول خودش، عشق و حال گذاشته بود. البته واقعاً از تقویم بی خبر بود؛ ولی اگر هم می دانست، خیلی برایش تفاوتی نمی کرد.

در میان خیابان های تهران، با چند تا از دخترهای مثل خودش، با ماشین یکی از بچه ها ویراژ می دادند و صدای موسیقی و آوازشان، گوش فلک را کر کرده بود. ماشین را می جنباندند و خودشان هم کف می زدند و از ته دل جیغ می کشیدند.

تکان های شدید ماشین و سروصدای چند دختر بی مبالا و سرخوش که با صدایی شبیه فریاد قهقهه می زدند، توجه مردم را به خود جلب می کرد؛ حتی آن قدر جسور بودند که شیشه های ماشین را هم پایین آورده بودند تا همه صدایشان را بشنوند.

با آرایشی تند و تیز و...، عقب نشسته بود و نمی دانست روسری اش چه مدتی است روی شانهاش افتاده است و همه نگاهش می کنند. سیمین که راننده بود، از آینه ماشین شیوا را تماشا می کرد: «راستی فردا سیزده بدر کجا می رید؟»

شیوا کمی جنب و جوشش را کم کرد و جواب داد:



«نمی‌دونم، چطور؟»

سیمین که چندسالی از بقیه بزرگ‌تر بود و تنها زندگی می‌کرد، با مسخرگی گفت: «گفتم اگه قرار نیست با مامانم اینا برید کوه‌و کمر، قرار بذاریم، بریم بیرون.»
شیوا با صدای بلند به‌نشانه شادی جیغ کشید:
«آخ جون، من پایه‌ام!»

سحر هم انگار حرفی نداشت: درحالی‌که هنوز با ریتم موسیقی، خودش را می‌جنباند، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

چراغ قرمز شد و ماشین در انتظار سبز شدن چراغ از حرکت ایستاد. شیوا هنوز سحر را در رقصیدن و جنب‌وجوش همراهی می‌کرد. برای لحظه‌ای چشمش به ماشین پراید سفیدی افتاد که در کنار آن‌ها ایستاده بود. چهار مرد در ماشین نشسته بودند که همه لباس مشکی به‌تن داشتند. از همان آدم‌هایی بودند که شیوا از آن‌ها بیزار بود: خشکه‌مقدس و کاسه از آش داغ‌تر. گاهی با گوشه چشم، نگاه‌های سنگین آن‌ها را می‌پایید. شیشه مردی که در کنار راننده نشسته بود و به شیوا نزدیک‌تر بود، پایین آمد. نگاهی به شیوا کرد و گفت: «خدا ریشه بی‌حیایی رو بسوزونه که شب شهادت مادرمون، این قدر حرمت‌شکنی می‌کنید!» شیوا که در رد کردن جواب معمولاً کم نمی‌آورد، برای لحظه‌ای خشکش زد. برایش فرقی نمی‌کرد که شب شهادت



حضرت زهرا علیها السلام است؛ ولی نفرین این مرد و کلمه مادر، تمام تنش را لرزاند. اگر سحر نمی‌گفت: «جواب اون امل رو بده!» شاید اصلاً به خودش نمی‌آمد. خواست جلوی سحر و سیمین کم نیاورد؛ ولی تا خواست چیزی بگوید، چراغ سبز شد و ماشین آن‌ها راه افتاد و شیوا به چند کلمه بدویبیراه اکتفا کرد. می‌خواست به روی خودش نیاورد؛ ولی آن شب، عملاً پیش دوستانش خراب شده بود.

روز بعد، صبح اول وقت، هنوز روی تخت، چشم‌هایش را می‌مالید که در اتاقش باز شد. مادرش که نه، نامادری‌اش بود.

- دیشب تا دیروقت کجا بودی؟

- بیرون.

- با کی؟

- با بچه‌ها.

- کدوم بچه‌ها؟

- سحر و سیمین. تمام شد؟! باز صبح شد، تو اومدی توی اتاق ما... یک بار شد، یک چای و صبحونه‌ای به ما بَدی عوض دعوا؟!!

- آره خُب، تو که سؤالی پشت سرهمِ بابات رو جواب نمی‌دی! به گردن منه. خاک بر سر من که پاسوز تو و بابات شدم!

- خب می خواستی نشی. کی التماس کرد؟ کی به پات افتاده بود که اومدی شدی سوهان روح من؟

- خوبه خوبه! سوهان روح تویی. بیچاره شدم از دستت دختره بی همه چی! مادرت به تو چی یاد داده؟
رنگ از صورت شیوا پرید: «مادرم؟! باز تو اسم مادرم رو آوردی؟ صد بار نگفتم قبل از اینکه اسم مامانم رو بیاری، باید اجازه بگیری؟!»

حالا دیگر شیوا از روی تخت بلند شده بود و صورتش را نزدیک صورت نامادری اش آورده بود و فریاد می زد. قاب عکس مادرش که روی میز تحریرش بود، به خاطر حرکت دست زن، روی زمین افتاد و شیشه اش شکست. سکوت حکم فرما شد. شیوا نشست تا قاب را از روی زمین بردارد. زن که ترسیده بود، با من من گفت: «بذار برم جارو بیارم، نرمه شیشه تو دست نره!» شیوا فقط عکس مادرش را برداشت و از جایش بلند شد. لباس پوشید و از خانه بیرون زد. تمام صورتش از عصبانیت سرخ شده بود؛ حتی حوصله آرایش کردن هم نداشت. کنار خیابان ایستاده بود. نمی دانست که می خواهد کجا برود. یک تاکسی نگه داشت. او هم در را باز کرد و نشست.

مرد پرسید: « من شهر ری می رم خانم، تا شاه عبدالعظیم. کجا پیاده می شید؟»

فقط می خواست مدتی در خیابان ها بچرخد؛ برای

همین گفت: «منم می‌رم شاه‌عبدالعظیم.»

وقتی از ماشین پیاده شد، خواست وارد حرم نشود؛ ولی انگار دیگر دست خودش نبود. چادری رنگی به او دادند تا بدون چادر داخل نشود. سرش کرد و وارد شد. داخل حرم که دیگر نمی‌خواست برود. گوشهٔ صحن نشست. دلش خیلی تنگ مادرش بود. اگر او حالا زنده بود...!

دوروبرش را نگاه می‌کرد. دسته‌های سینه‌زنی وارد حرم شده بودند و روضهٔ فاطمهٔ زهرا علیها السلام را می‌خواندند. یادش آمد از دیشب و اینکه امروز شهادت فاطمهٔ زهرا علیها السلام است.

سحر دائماً به گوش‌اش زنگ می‌زد و او هربار، ردّتماس می‌داد. به خودش آمد. دید با روضهٔ بی‌مادری زینب کبری علیها السلام دارد گریه می‌کند. دلش مادرش را می‌خواست که سینه‌زن‌ها، همه شور گرفتند و یک‌صدا می‌خواندند: «مادر، مادر، مادر، مادر!»

اسم مقدس مادر در روح و جانش تکرار می‌شد. انگار تازه پیام به مغزش رسیده باشد، خودش را مخاطب بانو دید. برای اولین بار در عمرش با کسی حرف می‌زد که قلباً او را از خودش بالاتر می‌دانست؛ ولی تردیدی در وجودش مانع می‌شد حرف بزند. به‌سختی به زبان جاری کرد: «اگر شما واقعاً هستید و مادر هم هستید و این‌ها راست می‌گویند، در حق من بی‌مادر، مادری کنید... مادری کنید!»

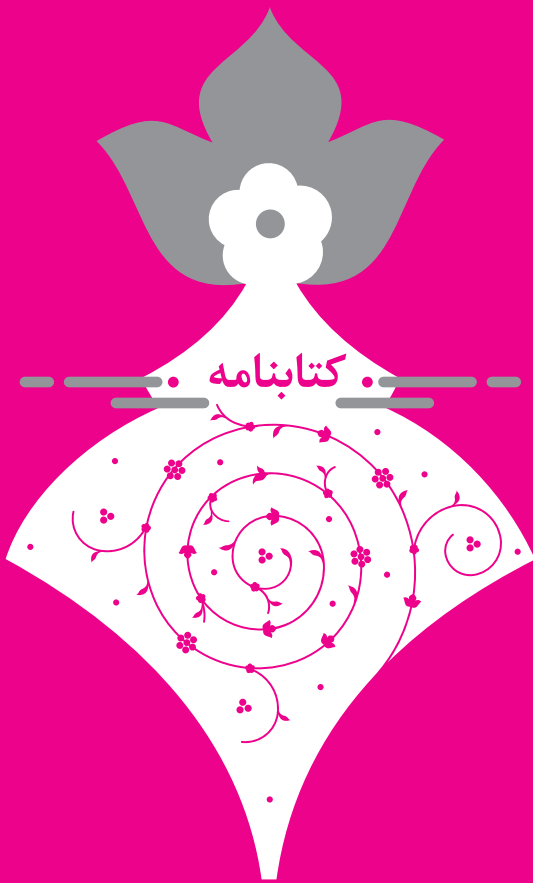


حالا چندماهی از آن روز گذشته است. روبه‌روی آینه روسری‌اش را مرتب می‌کند و به چهره ساده و دل‌نشین خودش خیره می‌شود. چادری را که تازگی هدیه گرفته است، روی سرش ورنده می‌کند. هدیه‌ای است از دوستی خوب که مادرش او را سر راهش قرار داده است. آن روز گفت: «اگر هستید و مادر من هم هستید، در حقّ مادری کنید.» حالا او مادری را به‌نهایت رسانده بود.

قلبش ناآرام نبود. اهل هیئت بود و اهل گریه برای مادر سادات. روابطش با پدر و همسر پدرش اصلاح شده بود و دیگر در زندگی‌اش، اثری از سحر و سیمین نبود. او آزادشده دست مادر مهربان عالم، فاطمه زهرا علیها السلام بود از بند نفسش.

آری، گاهی مادری حاضر می‌شود برای دفاع از ولایت، بین دیوار و در مجروح شود و شبانه غسل و کفن شود تا در ازیبش، تا روز قیامت، ایمان وارد قلب‌ها شود و ولایت علی علیه السلام روی سرهای بی‌سامان، سایه اندازد. آری، تنها فاطمه است که می‌تواند این‌گونه برای عالم مادری کند.^۱

۱. برداشتی از مجموعه برنامه تلویزیونی از لاک جیغ تا خدا.



کتابنامه

۱. قرآن کریم.
۲. ابن ابی الحديد، عبد الحمید بن هبة الله معتزلی، شرح نهج البلاغة لابن ابی الحديد، به تحقیق و صحیح محمد ابوالفضل ابراهیم، ج ۱۶، چ ۱، قم: مكتبة آیت الله المرعشی النجفی، ۱۴۰۴ق.
۳. ابن طاووس، علی بن موسی، إقبال الأعمال، ج ۲، چ ۲، تهران: دار الكتب الإسلامية، ۱۴۰۹ق.
۴. ابن فتال نیشابوری، محمد بن حسن بن احمد، روضة الواعظین و بصیرة المتعظین، ج ۱، چ ۱، قم: رضی، ۱۳۷۵ش.
۵. اربلی، علی بن عیسی، كشف الغمة فی معرفة الأئمة، به تحقیق و تصحیح سید هاشم رسولی محلاتی، ج ۱، چ ۱، تبریز: بنی هاشمی، ۱۳۸۱ق.
۶. حر عاملی، محمد بن حسن، وسائل الشیعة، به تحقیق و تصحیح مؤسسة آل البيت عليه السلام لإحياء التراث، ج ۳، چ ۱، قم: مؤسسة آل البيت عليه السلام لإحياء التراث، ۱۴۰۹ق.
۷. صدوق (شیخ صدوق)، محمد بن علی بن بابویه قمی، أمالی الصدوق، چ ۶، تهران: کتابچی، ۱۳۷۶ش.
۸. طبرسی، احمد بن علی، الإحتجاج علی أهل اللجاج، به تحقیق و تصحیح محمد باقر خراسان، ج ۱، چ ۱، مشهد: نشر مرتضی، ۱۴۰۳ق.
۹. طوسی، محمد بن حسن، الأمالی، به تحقیق و تصحیح مؤسسة البعثة، چ ۱، قم: دار الثقافة، ۱۴۱۴ق.

۱۰. فاطمه زهرا علیها السلام، آفتابی در سایه؛ خروشان خطابه خاتون خانه خورشید، ترجمه سیدجعفر شهیدی، تهران: ضیغمی، ۱۳۹۱.
۱۱. قمی، عباس، بیت الأحزان فاطمة الزهراء علیها السلام (رنج‌ها و فریادهای فاطمه علیها السلام)، ترجمه محمد محمدی اشتهاردی، قم: ناصر، ۱۳۶۹.
۱۲. قمی، عباس، سفینه البحار و مدینه الحکم و الآثار، ج ۲، چ ۱، قم: اسوه، ۱۴۱۴ق.
۱۳. مجلسی، محمدباقر، بحار الأنوار، به تحقیق و تصحیح جمعی از محققان، ج ۱ و ۴۳، چ ۲، بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳ق.
۱۴. مجلسی، محمدباقر، جلاء العیون (زندگانی و مصائب چهارده معصوم علیهم السلام)، چ ۱، مشهد: هاتف، ۱۳۸۸.
۱۵. مستنبط، سیداحمد، قطره‌ای از دریای فضایل اهل بیت علیهم السلام، ترجمه محمدحسین رحیمیان، ج ۱، چ ۷، قم: نشر حاذق، ۱۴۲۸ق.
۱۶. مقریزی، تقی‌الدین احمدبن علی، امتاع الأسماع، به تحقیق محمد عبدالحمید النمیسسی، ج ۱۳، بیروت: دار الکتب العلمیه، ۱۴۲۰ق.
۱۷. وحید خراسانی، حسین، حلقه وصل رسالت و امامت، چ ۴، قم: مدرسه باقرالعلوم علیه السلام، ۱۳۹۲.

مسابقه فرهنگی اسوه حسنه

توضیحات شرکت در مسابقه

* پرسش‌ها از متن موجود طرح شده است و افراد بالای دوازده سال می‌توانند در مسابقه شرکت کنند.

* به روش‌های زیر می‌توانید در مسابقات فرهنگی شرکت کنید:

۱. ارسال پاسخ به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ برای این کار، کافی است به ترتیب نام مسابقه و شماره گزینه‌های صحیح پرسش‌ها به صورت یک عدد سه رقمی از چپ به راست را، همراه با نام و نام خانوادگی خود به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ ارسال کنید.

مثال: اسوه حسنه ۴۳۲ محمد عظیمی

۲. مراجعه به بخش مسابقات پرتال جامع آستان قدس رضوی به نشانی: www.razavi.aqr.ir

۳. پاسخ به پرسش‌ها در پاسخ‌نامه: پاسخ‌نامه تکمیل شده را می‌توانید به صندوق‌های مخصوص مستقر در پایگاه‌های اطلاع‌رسانی فرهنگی بیندازید یا به صندوق پستی ۳۵۱-۹۱۷۳۵ ارسال کنید.

* هزینه ارسال پاسخنامه از طریق قرارداد «پست جواب قبول» پرداخت شده است و لازم نیست از پاکت و تمبر استفاده کنید.

* آخرین مهلت شرکت در مسابقه، یک ماه پس از دریافت کتاب است.

* قرعه کشی از بین پاسخهای کامل و صحیح و به صورت روزانه انجام می شود و نتیجه آن نیز از طریق سامانه پیامکی گفته شده به اطلاع برندگان می رسد.
تذکر: پیشنهادهای و انتقادهای خود را در پیامکی جداگانه ارسال کنید.

تلفن: ۰۵۱ - ۳۲۰۰۲۵۶۹

پرسش ها

پرسش اول: اقدام پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بعد از نزول آیه ۲۶ سوره مبارکه اسراء، یعنی ﴿وَآتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ﴾ در کدام گزینه بیان شده است؟

۱. تقسیم بیت المال بین مسلمین

۲. بخشش فدک به حضرت فاطمه عَافِيهَا

۳. بنانهادن مسجدالنبی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

۴. انعقاد پیمان نامه خصوصی با یهود

پرسش دوم: طبق متن کتاب و آیه ۲۸ سوره مبارکه فاطر، فلسفه حکم زکات کدام است؟

۱. دور کردن خودپرستی
۲. آزمایش درجه دین داری
۳. افزایش روزی
۴. زدودن شرک

پرسش سوم: امام علی علیه السلام به چه بهانه‌ای کسانی را که برای گرفتن بیعت نزد ایشان آمده بودند، همراهی نکردند؟

۱. به بهانه جمع کردن قرآن
۲. مشغول بودن به کار فدک
۳. رسیدگی به امور مسلمین
۴. گزینۀ ۳ و ۲

مشخصات

نام و نام خانوادگی:

نام پدر:

تحصیلات:

استان:

شهر:

تلفن ثابت با کد شهر:

تلفن همراه:

پاسخ نامه

مسابقه فرهنگی اسوه حسنه

ردیف	گزینه	۱	۲	۳	۴
اول					
دوم					
سوم					



..... فرستنده:

.....

.....

.....

..... کد پستی:

پست جواب قبول

هزینه پستی براساس قرارداد

شماره ۲۱۵-۹۱۷۳۴ پرداخت شده است.

طرف قرارداد: اداره تولیدات فرهنگی آستان قدس رضوی

شماره صندوق: ۳۵۱-۹۱۷۳۵

تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۲۵۶۹

